

دوش میگفتم خیالش را که از چشمم مرو ترک مردم هم بکلی می نشاید نور چشم
گر نباشد عشق او در جان نگیرد جان قرار ور نبیند نور روی او نباید نور چشم
نوتیائی چشم ما از خاک راهش ساخته تا غبار دیده ما را زداید نور چشم
بر سواد دیده هر نقشی که بیند خیال در نظر نقش خیال او نماید نور چشم

نور چشم نعمت الله گر شود روشن از او
پیش مردم در همه جا بر سر آید نور چشم

در خرابات مغان دارم مقام باده مینوشم ز جام جم مدام
جام و باده هر دو یکرنگ آمدند من ندانم این کدام است آن کدام
دولتی دارم بیمن وصل او این سعادت بین که دارم بر ذوام
نور و ظلمت هر دو را بگذاشتم این یکی را با حلال آن با حرام
بانعام و نا تمام کار نیست گرچه در کار است تمام و نا تمام
عاشقان را بار دادم در حرم گرتوئی عاشق در این خلوت خرام

سید و بنده چو آمد در میان
صورت و معنی یکی شد و السلام

نعمت الله می است و عالم جام این چنین جام و می مراست مدام
جز از اینسان جلال نیست شراب هر که نوشد جز این شراب حرام
مناقی مست مجلس عشقم میفروشم حریف و همدم جام
در خرابات کاینات مجو همچو من دردمند درد آشام
می وحدت بذوق می نوشم ذوق داری به بزم ما بخرام
جام و باده شدند همدم هم مجلس می فروش یافت نظام

عشق شاد آمدی بیا فرما
عقل خوش میروی بخیر و سلام

هر که باشد خادم او حرمتی دارد تمام	بنده او بر در او عزتی دارد تمام
رند سرمستی که او فرمان ساقی میبرد	بند فرمانست از آنرو طاعتی دارد تمام
گر عزیز را بهر خویش در دسر بکورد	چون ندارد درد عشقش زحمتی دارد تمام
خاک پایش هر که همچون تاج بر سر مینهد	پادشاهی مینماید دولتی دارد تمام
خرقه پوشی را که او از وصل داده وصله	در میان خرقه پوشان خلعتی دارد تمام
همت عالی ما با غیر او میلی نکرد	شاید از گوئی فلانی همتی دارد تمام

نعمت الله از خدا میجو که آن خوش نعمتی است

هر که دارد نعمت الله نعمتی دارد تمام

در نظر نقش خیال تو نگارم دایم	غیر ازین کار دیگر کار ندارم دایم
از ازل تا بابد عشق تو در جان من است	روز و شب سرخوشم و عاشق زارم دایم
جان فدا کردم و سر در قدمت می بازم	بسر تو که ز دست نگذارم دایم
همدم جامم و با ساقی سرمست حریف	کس نداند که من اینجا بچه کارم دایم
بر سر کوی تو ثابت قدم تا باشم	لا حرم عمر گرامی بسر آرم دایم
گر پریشان بود این گفته من می شاید	زانکه سودا زده زلف نگارم دایم

در خرابات مغان سید سرمستانم

فارغ از عالم وایمن ز خمارم دایم

دل که باشد گر نباشد بنده فرمان من	جان چه ارزد گر نوزد عشق با جانان من
من که باشم گر نباشم بنده فرمان او	میبرم فرمان او ز آن شد روان فرمان من
دردل من عشق او گنجی است در ویرانه	گنج اگر خواهی بجو کنج دل ویران من
مجلس عشقست و من سرمست و بار ندا حریف	ساقیا جامی که نوشم شادی یاران من
درد مندانه یا دردی دردم نو شکن	تا بدانی ذوق داروی من و درمان من
ناله دوزخ من از حال جان دارد خبر	ناله ام بشنو که گوید با تو حال جان من

من ایاز حضرت محمود خویشم ابغزیز

بندگی سید محمود من سلطان من

راحت جانم توئی ای جان وای جانان من • بیوصالت راحتی چندان ندارد جان من
 رونق ایمان من قدرش نبود ای بقدر • گریبودی کفر زلفت رونق ایمان من
 نقد گنج تو بود گنج دل ویرانه • گنج اگر خواهی بجو گنج دل ویران من
 باده می نوشی در آ در گوشه میخانه • ذوق ما داری طاب کن مجلس مستان من
 مبتلایم از بلایت کار من بالا گرفت • درد مندم درد درت میکند درمان من
 ساقی سرمستم و میخانه را کردم سبیل • زاهد میخور کی ماند درین دوران من
 میر زندان جهان امروز نزد عارفان

نعمت الله منست و سید و سلطان من

جانم فدای جان تو ای جان وای جانان من • کفر منست آن زلف تو هم روی تو ایمان من
 آمده وای زلف تو ایمان من خندان شده • هر باهی برده گلی از گلشن و بهن «
 من در میان بانو خوشم تو در کنار من خوشی • موئی نگنجد در میان من آن تو تو آن «
 زندان بزم خاص من هستد با ساقی حریف • خمه خانه در جوش آمده از مستی مستان «
 صاحب نظر دانه که کیست یاری که باشد اهل دل • گنج دجبت یافته گنج دل ویران «
 از دولت سلطان خود من در ولایت حاکم • هر کس کجا دستا کند با رستم دشمن «

توسیدی من بده ام تو خواجه و من غلام

دعوی عشقت گر کنم سید بود برهان من

ای نور روی تو روشن دو چشم جان من • ای خلیل الله من فرزندی من برهان من
 شمع بزم جان من از نور رویت روشن است • باد روشن دائماً چشم چراغ جان من
 در نظر نقش خیال روی تو دارم مدام • ایدل و دلدار من ای جان وای جانان «
 مجلس عشقت و من میگویمت از جان دعا • گوش کن تابش روی ای میر سرمستان «
 مدت هفتاد سال از عمر من بگذشته است • حاصل عمرم توئی ای عمر جاویدان «
 بی رضای من نبود یکرمان در هیچ حال • یک سخن هرگز نفرمودی تو بی فرمان «

یادگار نعمت الله قره العین رسول

نور طه آل یس سایه سلطان من

رحمتی کن بر دل و بر جان من • بوسه ده بر لب جانان من

کفر زلفت میبرد ایمان من	مو بگو زلفت پریشان کرده
جای آن گنج دل ویران »	عشق تو گنج است و دل ویرانه
درد درد دل بود درمان »	صاف درمان گر نباشد فارغیم
جان چه باشد تا بگویم جان »	بیش تو جان را مهجالت هست نیست
می خورند و میسرنند فرمان »	در خرابات مغان رندان تمام

مجلس عشق است و ساقی در نظر
نعمت الله میر سرمستان من

می نماید در همه دلداری من	صد هزار آئینه دارد یار من
باد دایم روشن این دیدار »	دیده من روشنست از دیدنش
غیر عشقش نیست یار غار »	جز خیالش نیست همخوابی مرا
روحه رضوان بود گدازار »	بلبل سرمستم و نالان به ذوق
خدمت معشوق من خمار »	من خراباتی و رند و عاشقم
لاحرم من یار او او یار »	او و من باهمدگر باشیم خوش

نعمت الله گر نگشتی آشکار
کی شدی پیدا بنو اسرار من

او ناظر و منظور است ای نور دو چشم من	در چشم من آن نور است ای نور دو چشم من
هم جنت و هم حور است » »	در خلوت میخانه بزمی است ملوکانه
آن منصب منصور است » »	بردار فنا رفتن سردار بقا بودن
گویند که مستور است » »	آن دلبر هر جائی از غایت پیدائی
از مذهب ما دور است » »	شخصی که خیال غیر در خاطر او گنجد
بگذار که معذور است » »	گر منکر میخوانان انکار کند ما را

رندی که سرمستی سر حلقه هستان است
آن سید شهر است ای نور دو چشم من

ساقی سر مست رندان میدهد جایی بمن و ز لب او میرسد هر لحظه پیغامی بمن

گاه زلفش میفشاند گاه بر رو می نهد
منشی دیوان اعلی از قضا و از قدر
من دعا گویم دعای دولتش گویم مدام
در خرابات و خان مست خراب افتاده ام
دام و دانه مینهد سیاح حق از زلف و خال
در رسالت هر چه می بینم رسول حاضر شد
مینماید روز و شب صبحی و خوش شامی بمن
مینویسد خوش نشانی مینهد ناهی بمن
در عوض او میدهد هر لحظه دشنامی بمن
هر چه خواهد گوید گویم عام کالای نامی بمن
تا بگیرد مرغ روحی میکشد دمای بمن
هر نفس می آورد از غیب پیغامی بمن

نعمت الله مجلس زندان آراسته

چشم هوشش میدهد در هر نظر جامی بمن

بنور طلعت او گشته چشم ما روشن
نگاه کردم و دیدم بنور او را
فروغ نور جمالش که شمع انجمن است
اگر نه نور جمالش بمانماید رو
ندیده دیدم یسگانه زانکه تاریک است
گرفته جام می و مست آمده در بنم
نموده در نظرم نور کبریا روشن
بنور او بنمگر تا شود تورا روشن
چراغ مجلس ما کرده حالیا روشن
جمال شه کنماید بهر گدا روشن
ولی بین کشد چشم آشنا روشن
بمانموده در آن جام می لقا روشن

همیشه در نظرم نور نعمت الله است

نگر بدیده ما نور چشم ما روشن

اگر نه نور او بودی نبودی چشم ما روشن
بما آینه بخشید و روی او در آن پیدا
سخن از دی و از قردامگ و امروز خود فردا
شب تاریک هجرانش روز آور که وصل او
چراغ خلوت دیده ز شمعش گریه افروزی
صفای جام می ما را نماید ساقی باقی
و اگر نه او نمودی رو که نمودی خدا روشن
بمانوری عطا فرمود از آن شد چشم ما روشن
خوشی بر چشم ما پیشین بیش حالیا روشن
شب ز روشن کند چون روز سازد چشم را روشن
بینی نور چشم مادرین خلوت سرا روشن
بگیر آینه جام می از ما که تا گردد تورا روشن

دو چشم روشن سید نماید نعمت الله را

بنور او توان دیدن جمال کبریا روشن

ای بروی تو دیده ها روشن	ای بروی تو دیده ها روشن
بجمال تو چشمها	بکمالت زبانه ها گویا
من بتو دیده ام تورا	نور چشم منی از آن شب و روز
در همه دیده ام خدا	مردم دیده تا بخود بیناست
من چو ذره در آن هوا	دهر تو آفتاب جان و دل است
دل چو پروانه آن ضیاء	عشق تو شمع خلوت جان است

صورت روی خوب سید ماست

نور معنی و الضحی روشن

زاهدان را نرسد غیبت رندان کردن	عیب باشد بر ما غیبت ایشان کردن
بزم مامجلس عشق است حریفان سرمست	نتوان مجمع اینقوم پریشان کردن
خود گرفتم که توانی که دلم آزاری	اینچنین کار خطرناک نه بتوان کردن
دل ما کعبه عشق است و مقام محمود	باد ویران که دلش داد ویران کردن

بروای عقل و ممکن سرزنش عاشق مست

بد بود سرزنش سید نیکان کردن

عشق در آن و این توان دیدن	بر یسار و یمن توان دیدن
آن چنان آفتاب روشن رای	در رخ شمس دین توان دیدن
ماه اگر چه بر آسمان باشد	نور او در زمین توان دیدن
عاشقانه اگر طلبکاری	آن چنان این چنین توان دیدن
گر امین خدا چو من باشی	جبرئیل امین توان دیدن
با سلیمان اگر حریف شوی	خانمش با نگین توان دیدن

نعمت الله را اگر یابی

دلبر نازنین توان دیدن

جان عالم آدم است و اگر آن همچون بدن	جان عالم خنثی است گریک دریایی سخن
هر چه باشد آید بر ایندمانند از جان و دل	خواه جسم و خواه جان خواهی ملک خواه اهرمان

نور چشم عالمی از دیده مردم نهان یوسف مصری ولی پیدا شده در پیرهن
روح اعظم گفتم و میگفت مستانه مرا جان من بادت فدا ای جان وای جانان من
دائماً جام بقا خواهی که نوشی همچو ما در خرابات فنا مستانه خود را در فکن
عاشق و مست و خرابم ساقیا جامی بده مطرب با قولی بسگو با آشنا جامی بزن

بت پرستی میکند ثابت پرست اندر جهان
من خلیل الله و باشم همیشه بت شکن

ای نور چشم عاشقان بنشین بچشم خویشتن یقوب را دلشاد کن ای یوسف گل پیرهن
ای صورت لطیف خدا وی پادشاه دوسرا لطفی کن از روی کرم پرده ز رویت بر فکن
آئینه گیتی نما تمثال از تو یافته تو جان جمله عالمی و جموع عالم چون بدن
بر پرده دیده از آن نقش خیالات میکشم تا غیر نور روی تو چیزی نبیند چشم من
خوش آتشی افر و ختی عود دل ما سوختی از بوی دود عود ما گشته معطر انجمن

بانهت الله همدمم در هر نفس جان پرورم
تا چشم مستش دیده ام مستانه میگویم سخن

چشم من شد بنور او روشن نظری کن بنور او در من
هر خیالی که نقش می بندم بود آن یوسفی و پیراهن
جام گیتی نما بدست آور تا نماید نور را بتو روشن
کنج میخانه جنت اله و یست خوش بهشتیست گر کنی مسکن
دست ساقی ما بگیر و ببوس سر خود را پای او افکن
عاشق مست چون سخن گوید عقل مخمور میشود الکن

گر تو هستی محب سید ما
دل زاند شکسته را مشکن

ایها المطالب چو جای ما و من عین مطالبو هم که میگویم سخن

تا که من با من بود من من نیم	چون نباشم من نباشد غیر من
عشق گه در جسم و گه در جان بود	گاه باشد یوسف و گاه پیرهن
روح روحی و روحی روحه	من رآی روحان حلافی البدن
من چو بی من در درون خلوتم	خواه برده پوش خواهی برفکن
خواه می مینوش و خواهی توبه کن	خواه بت میساز و خواهی میشکن
من چو از آل حسینم لا حرم	کمال شیئی منکم عندی حسن

هر چه بینی در میان انجمن
عاشق و معشوق را بین هم چو من

گر خیال نقش بندی در ضمیر	یوسفی را مینگر در پیرهن
در دل ما آتش جانسوز عشق	روشنش می بین چو شمع در لکن
کفر زلف او ست عالم سر بسر	کفر زلف از روی ایمان برقن
عاشق و معشوق عشقی ای عزیز	یادگار ما نگه دار این سخن
نور او در دیده عالم نگر	زانکه او جان است عالم چون بدن

نور چشم نعمت الله را بین
خلاق و حق باهند گر مبین چو من

نور او در دیده بینا بین	آن یکی در هر یکی پیدا بین
آب از جام جهانی نوشکن	عین ما را هم بعین ما بین
ایکه میگوئی که آنجا نمش	دیده را بگشا بیا این جا بین
بر آب دریاچه میگردی مدام	غرقه دریا شو دریا بین
آینه گر صد بینی و هزار	در همه یکنای بی همتا بین
در سرم سودای زلف اوفتاد	حال این سودائی شیدا بین

نعمت الله را اگر خواهی بیا
در خرابات مغان ما را بین

موج دریا را بعین ما بین آب را در موج و در دریا بین

جامی از می پر ز می بستان بنوش
آینه بر دار و خود را می نگار
بینماید آن یکی در هر یکی
عاشقانه صحبتی با ما بدار
دیگران بینند او را در بهشت
تو یا گر عارفی اینجا بین

نعمت الله در همه عالم یکی است

آن یکی تنهای با تنها بین

چشم بگشا و جمال او بین
جام می بایکدگر خوش نوشکن
جام ما باشد حباب و آب می
صد هزار آئینه دارد یار من
دامن دلق دو توئی پاره کن
روی او بینم نور روی از

سیدم آئینه آینه یعنی نماست

هر چه میخواهی بنور او بین

با تو گویم روی بیچون چو بین
روشنست آئینه گیتی نما
بینماید آن یکی در هر یکی
آفتابی رو نموده ماه نقاب
آب رو جوئی در این دریا در آ
خرقه هستی همی میسر چو ما

نعمت الله را چشم ما نگار

نور نور الدین ما نیکو بین

بندگاه گفتم ای سلطان گدای خود بین گفت ای درویش ما تو پادشاهی خود بین

سربته بر در گه ماسر از آنجا بر مدار
درد مندانه بیا درمان خود از ما طلب
گوشه میخانه ما جنت الدأوی بود
نیک و بد گره یکنی بابی سزای خویشتن
پازره بیرون نهادی سنک بر پایت زند
عاشقانه خوش در آ در بحر بی پایان ما
نعمت الله را بجوی و آشنای خود بین

جامیم و شراب این عجب بین
این طر فیه که هم میم و هم جام
در صورت موج و جو و دریا
ما تشنه لبیم و آب جو نیم
ما نقش خیال خویش بینیم
جان است نقاب روی جانان
مستیم و خراب این عجب بین
هم آب و حباب این عجب «
ما نیم حجاب این عجب «
با چشم پر آب این عجب «
رفتیم بخواب این عجب «
بر دار نقاب این عجب «

دیدیم و جود نعمت الله

چون جام شراب این عجب بین

بادد مینوش و جام می را بین
قدمی نه بخلوت درویش
ایکه گوئی کجا توا نم دید
نور چشم است و در نظر پیدا است
نالیه زار مبتلا بشنو
درد دردش مدام می نوشم
خلق را مظهر خدا می بین
یادشه همدم گدا می بین
دیده بگشا و هر کجا می بین
نظری کن چشم ما می بین
حال مسکین مبتلا می بین
همدم ما شو و دوا می بین

نعمت الله را بدست آور

سید و بنده را بیا می بین

هر چه بینی نور او می بین
بلکه او را باو نکو می بین

نظری کن در آینه بنگر	خود و معشوق رو برو می بین
زلف محبوب را بدست آور	زلف بگشا و مو بمو می بین
خوش درین بحر ما در آبا ما	آب میجو و سو بسو می بین
یکی اندر یکی یکی باشد	گزنوا حول شدی بدرمی بین
در بحر ایات عشق مستانه	جام مینوش و هم سبو می بین

غیر او نیست سید و بنده

سید و بنده را باو می بین

نهچنان حضرتی چنین می بین	چشم بگشا همان همین می بین
بام و می را بهمد گز دریاب	نظری کن بآن و این می بین
ره و آفتاب در نظر است	تیز می بین و خورده بین می بین
جام گیتی نعا بدست آور	رو برو یار همنشین می بین
حسن او را نگر بدید و او	نور آن روی نازنین می بین
ور چشم است و دیده روشن از او	دیده و نور را قرین می بین

نعمت الله امین حضرت اوست

آن امانت نگر امین می بین

ور رویش بچشم او می بین	گل و صلیح بدست او می بین
ز سر جان روان چو ما بر خیز	جاودانیش عاشقان بنشین
ما حبابیم و عین ما آب است	نظری هم بعین ما بنگزین
دل ما انقیاد و محبوب است	به از این دین ما که داره دین
چین زلفش صبا دهد بر باد	این خطا بین که میرود بر چین
عشق مستست و عقل مخمور است	کی کند عشق عقل را تمکین

ذوق سید حباب می بخشد

تا ابد با ذوق او آمین

آب میجوئی بیا با ما نشین	تشنه با ما درین دریا نشین
--------------------------	---------------------------

خیز دستی بر فشان پائی بکوب
چون در آمد عشق عقل از جای رفت
خط موهوم است عالم طرح کن
بهرائی باید درین دریای ما
عقل را از در بران گر عاشقی

آنگهی مستانه خوش اینجا نشین
پست شد آن خواجه بالا نشین
بر سر بر سر او ادنی نشین
خود کی آید سوی ماصحرا نشین
پیش آن معشوق بی همتا نشین

نعمت الله را بین در عین ما
عار فانه خوش بیا با ما نشین

ذوق ماداری بیا با ما نشین
چست بر خیز از سر هر در جهان
چشم ما روشن بنور روی اوست
سر بنه در پای خم رندانه وار
گر د نقطه مدتی کردی طواف
گر نیابی همدمی و محرمی
عاشقانه خوش درین دریا نشین
بر در یکنای بی همتا نشین
خوش بیا بر دیده بینا نشین
در خرابات فنا بالا نشین
دایره گر شد تمام از پا نشین
هم نشین خود شود تنها نشین

مجلس عشق است و ما مست و خراب
نعمت الله بایدت با ما نشین

خوش بیا با ما درین دریا نشین
مجلس عشق است و ما مست خراب
خانه دل خلوت خالی اوست
از بلا چون کار ما بالا گرفت
این و آن بگذار بر خیز از همه
جهان اشیاء مصحف آیات اوست
آ برو می بایدت با ما نشین
عاشقانه خوش بیا اینجا نشین
جاردان در جنت المأوی نشین
گر بلائی یافتی بالا نشین
همچو ما با یار بی همتا نشین
شرح اسماء خون و بالسمان نشین

در خرابات مغان سید بجو

سر بنه در پای خم از پا نشین

بر در میروش خوش بنشین
جام می را بنوش خوش بنشین

پرده راز خویشین مژدگان
سر خود را پیش خوش بنشین
اینصیحت نکوست یادش دار
حلقه کن بگوش خوش
درداگر هست خوشخویشی میجوش
در توصافی میجوش خوش
از سر کاینات خوش بر خیز
تا نیای بهوش خوش
در سمر قند اگر نیای بی بار
خوش برو تا باوش خوش

در خرابات نعمت الله را
گر بیای بگوش خوش بنشین

کرمی کن بیا و می بنشین
یک نفس نزد همد می بنشین
رند هست خوشی بدست آور
جام می نوش با جمی بنشین
در خرابات عشق مستانه
شاد بر خیز و پیغمی بنشین
ذوق از زاهدان نخواهی یافت
با چنین طایفه کمی بنشین
با دل ریش پوش درویشی
بمعنای مرهمی بنشین
حاصل عمر ما دمی باشد
دهدم در بیا دهی بنشین

نعمت الله اگر کسی جوید
پیش رند مکر می بنشین

چيست عالم سایه بان شمس دین
این و آن باشد از آن شمس دین
شمس الدین را دوست میدارم بجان
میخورم سو گند جان شمس دین
عارفانه با تو میگویم روان
این معانی از بیان شمس دین
نورالدین از شمس دین روشن شده
داد مت اینک نشان شمس دین
مجلس عشق است و ماست و خراب
باده نوشان عاشقان شمس دین
گر بیت الله عزیمت میکنی
راء و بار هر وان شمس دین

نعمت الله سید شاهان بود
گر چه هست از پندگان شمس دین

دیگران جانتد و جانان شمس دین
این و آن چون بنده سلطان شمس دین

هفت هیکل آیتی در شان اوست
 دل بود گنجینه گنج اله
 خوش بخوان قرآن و میدان شمس دین
 بدر دین از شمس دین روشن شده
 نقد کنج گنج و بران شمس دین
 خوش خراباتی و مستان در حضور
 نور بخش ماء تسایان شمس دین
 چار یاراند امام انس و جهان
 ساقی سرمست رندان شمس دین
 رهنمای چار یاران شمس دین
 علم ما علم بدیعی دیگر است
 ارمغانی و بیایان شمس دین
 چشم عالم روشنست از نور او
 دیده ام روشن بجان

شمس دین از نعمت الله می طاب

زانکه او دارد نشان شمس دین

نور چشم مردم است از دیده عالم نهان
 نور چشم دات
 غریبین او که بیند نور او در انس و جان
 در مظاهر مظهري ظاهر شده در چشم ما
 نور روی او بعین روی او بینی عیان
 دیده بگشا تا بینی نور او در عین آن
 حرف حرف پر ابع عالم چو میخوانم بذوق
 در همه منشور می یابم بنام او نشان
 خوش میانی در کنار و خوش کناری در میان
 يك سرمو در میان ما نمیگنجد حجاب
 لاجرم هر آینه او را نماید آن چنان
 صد هزار آینه دارد در نظر آن یار من
 خوانده ام عام بدیع عارفان از لوح دل
 باز اسرار معانی میکنم با تو بیان
 در خرابات فنا جام بقا نوشیده ام
 فارغم خوش فارغم خوش فارغ از هر دو جهان

نعمه الله از رسول الله مانده یادگار

کس ندیده سیدی چون سید صاحبقران

گر گدائی کنی تو از سلطان
 گنج عشقش بچو که در دل تو است
 پادشاهی کنی چو شاه جهان
 نور رویش به چشم ما پیدا است
 آنچنان گنج در چنین ویران
 جام گیتی نما بس دست آور
 گرچه باشد ز چشم تو نهان
 تا بینی جمال خویش در آن

جان عارف بگرد نقطه دل همچو برگار گشته سرگردان
تا گرفتم میان او بکنار خوش کناری گرفته ام بمیان

فیض از نور نعمت الله جو
گفته سیدم روان میخوان

من باو زنده توئی زنده بجان اینچنین زنده نباشد آنچنان
نوش کن آب حیات معرفت تا چو خضر زنده مانی جاودان
صورت و نقشی که آید در نظر چون خیال اوست بر چشمش نشان
ساقیم مست است و جام می بدست در سراستان جانب عاشقان
هوج و دریا نزد ما هر دو یکیست يك حقیقت در ظهور است این و آن
جمله اشیاء نشان نام اوست گرچه او را نیست خود نام و نشان

گفته سید حیات جان ماست

لاجرم در جان ما باشد روان

سین انسان گر بر افتد از میان اول و آخر نماند غیر آن
چون نمائی تو نماند غیر تو بس بدیع است این معانی را بیان
نوش کن می جام را هم لعل ساز تا بیای لذتی از جسم و جان
بگذر از نام و نشان خویشتن بی نشان شو تا از او یابی نشان
چيست عالم پرده نقش و خیال پرده را بردار می بینش عیان
یار سر مستست ما را در کنار دست با او در کمر او در میان

نعمت الله عاشق و معشوق ماست

بلکه خود عشق است پیش عاشقان

اینچنین پیدا و پنهان آنچنان بر کنار از ما و با ما در میان
ما نشان از بی نشانی یافتیم بی نشان شو تا بیای آن نشان
در خرابات مغان مست و خراب همدم جسامیم و قمارغ از جهان
دردمندیم و دوا درد دل است کشته عشقیم و حسی جاودان

مرغ جان از برج دل پرواز کرد ساخت بر زلف پریشان آشیان
سر پای او فکن دستش بگیر آستینی بر همه عالم نشان
ذوق سر مستی ز سر مستان طاب نعمت الله راز خوان عارفان

مست بودی هست رفتی از جهان هست باشی هست خیزی جاودان
مست خیزد هر که اوسر مست رفت ور رود میخور باشد هم چنان
هر چه ورزی دان که بی ارزی همان قیمت باشد بقدر این و آن
من نشان از بی نشانی یافتم بی نشان شو تا بیانی این نشان
تا میان او گرفتم در کنار نیست غیری در کنار و در میان
خیز دستی بر نشان پائی بکوب سر فدا کن در سماع عارفان

نعمت الله اگر همیشه خواهی بجو
همچو گنجی در دل صاحبان

اگر ذوق صفاداری طلب کن خدمت رندان و اگر خواهی حضوری خوش در آدر خلوت رندان
تو را از خدمت زاهد بعمری کار نگشاید هزارت کار به گشاید دمی از خدمت رندان
طلب کن رند سر مستی که تا ذوق خوشریایی دمی با جام همدم شو که پای لذت رندان
خراباتست و ماسر مست و ساقی جام میبرد دست چه خوش حالیکه من دارم مدام از صحبت رندان
مگو در بر سر مستان حدیث دینی و عقبی بانها کی فرود آید زمام هست رندان
نعیم نعمت رندی بجو از جنت رندان
بیا از نعمت الله بجو نعیم نعمت رندان

حمد تو بینهایت و لطف تو بیکران با جمله در حدیث و جمال توس بیان
فی الجملة چون منم تو همه کیستی بگو در خود توئی بگو که من اکنون نشدم نهان
در کعبه و کنشت و خرابات و صلوات در زهد و در صلاح و در انکار و امتحان
فی الجملة عارفیم بهر صورتی که هست در دیدن صفات کمال تو هر زمان
با ما توئی و از تو جدا نیست هیچ چیز پیوند ما و تو بکرم هست جاودان

نور تو آسمان و زمین را ظهور داد روشن شد از جمال و کمال تو اینجهان

سید بنده داد وجودی ژ جود خود

بنمود آنچه بود بار بابت این و آن

چه خوش ذوقیست ذوق باده نوشان چه خوش کوئیست کوی میفروشان

چه خوش آهی است آه دردمندی چه خوش وقتی است وقت کهنه پوشان

چه خوش حالی است حال بنویان چه خوش دردی است درد درد نوشان

شراب و حدت از جام محبت بروی یار کر دم دوش نوشان

حریف مجلس رندان عشقم که باشد آب حیوان در سبوشان

چه خوش ساقی و خوش میخانه دارم ز سر مستی همه خمهاش جوشان

چه خوش شعری است شعر نعمة الله

چه خوش قولی است گفتار خموشان

قدمی نه بخلوت یاران یاراگر بایدت بیا یاران

هر که ما چون فتاد در دریا کی خور دغم ز قطره باران

کار ما عاشقی بود دائم بود اینکار کار بی کاران

ما و رندی و خدمت ساقی زاهد و بندگی هشیاران

هر عزیزی که میخورد با ما نبود خوار پیش میخواران

و ده که زلف یتیم چه طراست میرد دل ز دست عیاران

بنده سید خراباتم

نلاجرم سرورم بسرداران

جام گیتی نمای ما انسان حافظ جامع خدا انسان

صورت اسم اعظمش دانم محرم راز کبریا انسان

گنج و گنجینه و حلسم بهم مینماید عیان تورا انسان

هر چه در کائنات میخوانند بندگانت و پادشا انسان

خاتما هست شش جهت بهمان صوفی صفا صفا انسان

موج و بحر و حباب و قطره و جو
همه باشند نزد ما انسان
این سرا خانه خراب بود
گر نباشد درین سرا انسان
دردی درد دل که درمان است
میکند نوش و ایما انسان

نعمت الله را اگر یابی
خوش ندا کن بگو که یا انسان

گاه تاریک است و گه روشن سرای اینجهان
غم مخور چون اهل دنیا از برای اینجهان
گر نوای آینه جهان داری یا خوشوقت باش
بینوا باشی اگر خواهی نوای اینجهان
اعتمادی نیست بر یاران این دنیای دون
عاقبت بیگانه گردد آشنای اینجهان
بگذر از حرص جهان راه خطا دیگر مرو
خود که می یابد صوای از خطای اینجهان
دائماً خر بنده باشد که آمد شد کند
هر که باشد همچو خواجهدر قفای اینجهان
میده عمر عزیز خویش بر باد هوا
باد پیماید که افتد در هوای اینجهان
دعوت آباد خرابی خاکدان ناخوشی
ببخورد ناهش کند دولترای اینجهان

نعمت الله دینی و عقبی نخواهد از خدا
آینه جهان هر گز نمیخواهد چه جای اینجهان

جام می عشق تو نوشم بجان
دردی دردت نفروشم بجان
از سر کویت نروم بعد از این
در ره عشق تو بکوشم بجان
ناله دلسوز من از حالتی است
گوشکن ای یار خروشم بجان
جان جهانی و دلم بر ده
گوی مگو هیچ خموشم بجان

سید خود خوانیم ای جان من
بنده ام و حلقه بگوشم بجان

جام گیتی نما ز ما بستان
سافر پر ز می پیا بستان
دردی درد دل دوا باشد
دردمندی خوشی دوا بستان
گر بلائی دهد خدا در باب
بخشش حضرت خدا بستان
چون رسیدی درین سرا بستان
هم مرادی از این سرا بستان

بر سو آب چشم ما بنشین
گر بستان گذر گنی نفسی
آ یروئی ز چشم ما بستان
همچو بابل ز گیل نوا بستان

نعمت الله مجو ز بیگانه
هر چه خواهی ز آشنا بستان

مائیم و جام باده و جانانه جاودان
بگذر ز عقل و عاشق دیوانه را بگیر
از خویش آشنا شده بیگانه جاودان
یارب که باد عاشق دیوانه جاودان
جام شراب و صحبت رندانه جاودان
ثابت قدم ستاده و مر دانه جاودان
بشسته دل هوی خوش و مستانه جاودان
پیوند جان ماست بجانانه جاودان

دیدیم سیدی که جهان در پناه اوست
بر عرش دل نشسته و شاهانه جاودان

وقت سر مستی است مخموری بمان
آشنائی ترک بیگانه بگو
نیک نزدیکی مرو دوری بمان
در وصائی هجرو مهجوری بمان
بگذر از هستی و مغروری بمان
قصه رضوان مگو حوری بمان
روشنش می بین و مستوری بمان
غیر او ناربست یا نوری بمان

از انا بگذر بحق میگو که حق

نعمت الله باش منصور ی بمان

مگر خدا خواهی جدا از خود مدان
گی همه عالم بدر و پشی دهی
از خدا میدان خدا از خود مدان
لطف میفر ما عطا از خود مدان
در حقیقت فعلها از خود مدان
تو فقیری این غنا از خود مدان
ماباو محتاج و او از ما غنی

از فنا و از بقا بگذر خوشی
درد او بخشد دوا هم او دهد
این فنا و این بقا از خود مدان
عارفا درد و دوا از خود مدان

در همه حالی که باشی ای عزیز
نعمت الله را جدا از خود مدان

از ما مکن کنار که مائیم در میان
نوری از آن کنار بما رو نمود و باز
ما را کنار گیر که آئیم در میان
روشن چو آفتاب نمائیم در میان
با این و آن همیشه چو آئیم در میان
آنجا میان خویش گشائیم در میان
مائیم حی عشق نمائیم در میان
عشقم و آمدیم که مائیم در میان

سید و وحدیت که سلطان گدای اوست
اندیشه کج مبر که گدائیم در میان

دمی در چشم مست ما نظر کن
نگر صورتگری در عین صورت
بین منظور و ناظر را نظر کن
در این صورت تو آن معنی نظر کن
بجو این جمله در دریا نظر کن
بنور آفتاب عالم نظر کن
در آن دایره بی همتا نظر کن
بعین دیده بینا نظر کن

چو عالم می نماید نعمت الله
نظر کن در همه اشیا نظر کن

بیا در چشم مست ما نظر کن
درین دریای بی پایان قدم نه
هزاران آینه گر رو نماید
نظر کن ناظر و منظور بنگر
بین منظور و ناظر را نظر کن
بعین ما درین دریا نظر کن
در آن یکتای بی همتا نظر کن
دمی در دیده بینا نظر کن

همه اشیا بما او را نماید
نظر کن در همه اشیا نظر کن
بنور روی او او را توان دید
توان دید آنچه چنان جاننا نظر کن

کتاب نعمه الله خوش بخوانش
مسمما در همه اسماء نظر کن

عالم سر آبی و سرائست نظر کن
بنگر که سر آب و سوا نیست نظر کن
نقشی و خیالست از آنرو که خیالست
در دیده ما صورت خوابست نظر کن
اما نظری کن بحقیقت که توان دید
عالم همه چون آب و حبابست نظر کن
آبست و حبابست درین بحر هویدا
این هر دو بهم جام و سرائست نظر کن
گر در یم است و گر لؤلؤ لالاست
در اصل همه قطره آبیست نظر کن
هر ذره که بینی بتو خورشید نماید
روشن بنگر ماه نقایست نظر کن
در کوی خرابات بچو سید ما را
میبین که چه خوش مست خرابست نظر کن

ایدل ز جهان جان گذر کن
در عالم عاشقی سفر کن

از خلوت صومعه برون آی
در گوشه میکده مقرر کن
در بحر محیط حال حل شو
دامن چو صدف پراز گهر کن
مستانه در آی در خرابات
یاران حریف را خبر کن
از خائنه وجود و صورت
جز معنی عشق او بدر کن
بگذر ز حدیث دی و فردا
امروز صفات خوددگر کن

خواهی که خدای را بینی
در چهره سیدم نظر کن

در چشم بر آب ما نظر کن
هر سو برو و ز ما خبر کن
بودای میان تهی چه داری
رندانه بیا ز سر بدر کن

خود را بکمال معتبر کن	خاك كف پای عاشقان شو
مستانه بزم ما گذر کن	گر پیخواهی بهشت جاوید
در عالم نیستی سفر کن	هستی بگذار عارفانه
بامانوح دیت بحر و بر کن	جامی ز حباب پر کن از آب

بنگر تو جمال نعمت الله

در جام جهان نما نظر کن

مستانه در آن کوچه میخانه گذر کن	ای دل بدر خانه جانانه گذر کن
رندهانه مجرد شوو مستانه گذر کن	هشیار صفت بر سر کویش مروابدل
چون سایه شوو بر در آنیخانه گذر کن	با صورت جان مهر معانی توان یافت
مستانه بر آن شمع چو پروانه گذر کن	جان ساز تو پروانه آن شمع جمالش
بی منت کاشانه ز کاشانه گذر کن	چون مردك دیده ما گوشه نشین شو
ایناصح از این گفتن افسانه گذر کن	ریش دل ما مرهم و افسون نپذیرد

سید تر اگر طالب دردانه عشقی

در با شوو از فطره دردانه گذر کن

ترك این خلوت خیالی کن	خانه دل ز غیر خالی کن
هم ولایت فدای والی کن	از علی ولی ولایت جو
فخر بر جمله موالی کن	بنده خادم علی میباشد
منصب خویش نيك عالی کن	باش موالی حضرت موالی
مسكن خود در آنحوالی کن	در حرم گر تو را نباشد راه
نظر بكن در او و حالی کن	جام گیتی نما بدست آور
ظاهر خویش را جمالی کن	باطنا با جلال خوش میباشد
بر در سیدم هلالی کن	آفتاب از چه ماه میطالبی

بشنو ای بار و اضطراب مكن

خویش رسوای شیخ و شاپ مكن

اگر ت معنی است حاضر باش	صورت شرع را خراب مکن
چشم بر شاهد و شراب منه	گوش با نغمه رباب «
میخور بخواب میکنی شب و روز	اعتمادی بخورد و خواب «
می میخور چون جرارتی دارد	خوردن خود بغیر آب «
ایکه گوئی که خمر هست حلال	غلطی حکم نا صواب «
از سر ذوق با تو هیگویم	قول ما بشنو و جواب «
ذره را آفتاب میخوانی	طعنه بر نور آفتاب «
آخرت را چرا شوی منکر	سر آبی چنان سر آب «
کشف اسرار شرع جایز نیست	گوش کن منع و اجتناب «
عاقبت میروی سوی گیلان	چند روزی دگر شتاب «

نعمت الله را بدست آور

عمر بیخده متش حساب مکن

دور شو ای عقل نادانی مکن	باسیک روحان گران جانی مکن
عشق بازی کار بیکاران بود	این چنین کار از نمیدانی «
ایکه گوئی دل عمارت میکنیم	ما نمیخواهیم ویرانی «
چون تور ایمان بکفر زلف نیست	دعوی دین مسلمان «
در خماری لاف از مستی مزن	بنده با ما تو ساجدان «
دست و ادا را از سر زلف نگار	خویش با بند پریشان «

نعمت الله یار سر مستان بود

دوستی با وی چو توانی مکن

در صحبت ما همه صفاین	ما را همه ذوق از خداین
تا روز صفا و ذوق مستی است	کامشب یاران حریف ماین
رندان مستند و لالایی	مستانه سرودد میسر این
در عالم معنی عین عشقن	هر چند که صورتاً جداین

با دردی درد عشق صافیم رندان همه ایمن از دوا یمن
مطرب سختم چو خوش سراید در پاش سران همه سرا یمن
گوئی عشقش بلای جان است میکش دایم که خوش بلا یمن
مستیم و خراب در خرابات رندی که میش اوی کجا یمن

شاهان جهان بدوات عشق
در مجلس سیدم گداین

درد مندیم و از دوا ایمن بنوا ئیم و ز نوا ایمن
در خرابات خلوتی داریم خوش نشسته در این سرا ایمن
بخدا هر که باشد او باقی همچو ما گردد از فنا ایمن
هر که خواهی و هر که بینی بود یار ما باشد و ز ما ایمن
قدمی نه در آ بهیخانه تا که گردی چو اولیا ایمن
باش ایمن ز خوف بیگانه بنشین پیش آشنا ایمن

بند و سید خراباتم
رند مستیم و از شما ایمن

حال من از آن نرگس مسنا طلب کن راز دلم از سبیل جانانه طاب کن
در صومعه باری توان یافت حضوری ای یار حضور از در میخانه طاب «
آن چیز که از عاقل صد ساله ندیدی از یک نظر عاشق دیوانه طاب «
در گنج دلم گنج غم عشق دفین است گنج ارطیبی در دل ویرانه طاب «
جان با حتم از عاشق بیدل طاب ابدوست مردانگی از مرد و مردانه طاب «
سوز دل دلسوخته آتش عشقش در سینه شمع و دل پروانه طاب «

چون مردمك دیده دریا دل سید
در دیده ما در شور و در دانه طلب کن

عاشقانه بشو و خوش بند ما را گوش کن در خرابات فنا جام بقا را نوش کن
سر خوشانه پای کوبان از در خلوت در آ دست دل باد بر سر مست در آغوس کن

ذوق سرمستی اگر داری در آ در می‌کده آتشی در خوردن و چون خم می خوش جو شکن
 زاهدی گر گویدت از باده نوشی توبه کن جرعه در کام جانش ریز گو خاشوش کن
 پادشاه عشق خوش در غارت ملک دلت گر تو را عشق است جان و دل فدای او ش کن
 مطرب با قولی بگو عشاق را خوشوقت ساز ساقیا جامی بیار و عالمی مدهوش کن
 نعمة الله این سخن از ذوق میگوید بتو

ذوق اگر داری بیا و عاشقانه گو شکن

ما آشنای خوبشیم بیگانه گی رها کن دردی بذوق مینوش درد دلت دوا کن
 در بحر ما قدم نه با ما دمی بر آور آب حیات ما نوش میلی بسوی ما «
 خواهی که پادشاهی یابی چو بندگانیش بر درگاه کریمان در یوز چون گدا «
 داری هوا که گردی سردار بر در او در پای دار سر نه هم ترك دوست را «
 هر مظهری که بینی جام جهان نمائست مظهر در او هوید است نظاره خدا «
 جام شراب مینوش شادی روی رندان مستان این چنین کاری رو و بی ریا «
 با سید خرابات رندانه عهد بشی
 مشکن تو عهد خود را آن عهد را وفا کن

فرصت غنیمتست غنیمت رها مکن بشنو نصیحتی و نصیحت رها مکن
 رندی که از کرم بتو جام شراب داد شکرش بگو بصدق و کرمیت رها مکن
 گفتمی که میروم بسر کوی میفروش این نینی خوش است عزیمت رها مکن
 در ینهم اگر بکف آری نگاه دار خوش گوهریست در یتیمت رها مکن
 یار قدیم خویش نگه دار جاودان با او بساز و یار قدیمت رها مکن
 بنده ندیم حضرت سلطان عالم است ای شاه روزگار ندیمت رها مکن

در یاب نعمت الله و با او دمی بر آر

خوش نعمت خوشیست نعمت رها مکن

با همه این سخن توان گفتن در معنی چنین توان رفتن
 گر بجای شود بدیده و سر خاک در گاه او توان رفتن
 بر در میفروش ای رندان عاشقانه خوشی توان رفتن
 هر چه سلطان عشق فرماید که تواند کسی جزان گفتن

سید از حق چو این سخن گوید
توان آن حدیث بنهفتن

خادم او را نزد اقلیم شاهی یافتن	سلطنت از خدمت نور الهی یافتن
بنده او شود اگر خواهی که گردی پادشاه	گزی قبول او توانی پادشاهی
شرط جانبازانما در عاشقی دانی که چیست	طرح کردن هر چه را از مال و جاهی
خوشبو و سلطان معنی یافتن در صورتی	پادشه در جامهٔ مرد سپاهی
در ضمیر روشن می نور ساقی دیدم	خوشبود در عین منهیات ناهی
ساقی سرمست دیدم صبح جام می بدست	خوشبو دیاری چنین در صبحگاه
نعمت الله گر همیشه خواهی بیازما طلب	ورز غیر ما بخواهی آن نخواهی

من عین تو و تو عین و بن عین
يك عین بود ظهور او در کونین

هر گه که دو جام پر کنند از يك می	این هر دو یکی باشد و آن يك اثین
جام می ز شرابخانه دارد رطای	جامی دیگر از می مصفای منین
هر چند که آب را نباشد لوثی	چون در دو قدح کنی نماید لوثین
در شمس و قمر نگر که روشن بینی	يك نور که رو نموده اندر عینین
گر سلطنت صورت و معنی یابی	شاهی کردی چو حضرت ذوالقرنین

زاهد بهوای جنین و سید

باشد بیددت جنتیش منجنین

زهی چشمیکه می بینیم دایم این لقای تو	منور کرد چشم ما همیشه آن ضیای تو
بیایجان و خوشدل باش اگر کشته شویدی در عشق	که صد جانت دهد جانان ز بهر خونبهای
هوای تست در جانم که میدارد مرا زنده	ندارم در همه عالم هوایی جز هوای
دلخو ترای تست خوش بشین بجای خود	که غیر تو نمی زبید کسی دیگر بجای
خرا باتست و من سرمست و ساقی جام میبردست	سبوتی میکشم دائم از آن خم صفای
خبال زاهد رضا هوای جنت المأوی	بهشت جاودان ما در خلوت سرا ی

دعای دولت گفتیم و رفتیم از سر کویت
 بهشت گرشوم کشته حیات جاودان دارم
 بهر صورت که می بینم خیالت نقش می بندم
 ز بیگانه کهجا پرسم نشان آشنا جانا
 بهر جائی بصدق دل بجان گویم دعای تو
 من آن دلزنده عشقم که دادم جان برای تو
 چه نورش در نظر دارم لقای که لقای تو
 که در عالم نمی یابم بجز تو آشنای تو

ایمن دولت عشق تو سلطانی کند سید
 کجاشاهی چنین باشد که باشد او گدای تو

بیا ای راحت جانم که جان من فدای تو
 دلم خلوتسرای تست غیری در نمی گنجد
 ز خورشید جمال تو جبهانی نور می یابد
 ندارم دست از دامن اگر سر می رود در سر
 بهشت گرشوم کشته حیات جاودان دارم
 خیالت نقش می بندم بهر صورت که بنماید
 سر سودائی عاشق فدای خاک پای تو
 بجان تو که جان من ندارد کس بجای تو
 تو سلطانی بحسن امروز و به رویان گدای تو
 کشم بار همه عالم برای که برای تو
 چه خوش باشد قنای من اگر یابم بقای تو
 توئی نور در چشم من که می بینم لقای تو

محب نعمة اللهم گز او بوی تو می آید
 از آن دارم هوای او که او دارد هوای تو

اینا ج فرق شاه فلک خاک پای تو
 مقصود از آفرینش عالم توئی و بس
 آئینه صفات الهی و عارفان
 خلوتسرای نقش خیال تو چشم ماست
 بیگانه از خدای نباشد بهیچ روی
 تو نور آفتاب وجودی و کائنات
 دل دارد از بالای تو ذوق خوشی مدام
 ای جان انس و جان دل ما جایگاه تست
 روح القدس که سرور ملک ملایکست
 گر هست طاعت دگری روزه و نماز
 وی پادشاه صورت و معنی گدای تو
 ای جسم و جان دینی و عقوبی فدای تو
 بیند آن صفات بنور صفای تو
 غیر تو نیست لایق خلوتسرای تو
 هر عاشقی که هست چو ما آشنای تو
 مانند ذره رقص کنان در هوای تو
 صد جان فدای ذوق خوشی مبتلای تو
 هر گز نداشتیم کسی را بجای تو
 آمد بزیر سایه فر همای تو
 حمد خداست طاعت ما و ثنای تو

سید سریر سلطنتش عرش اعظم است

تا بار یافت در حرم که بر پای تو

شاهان جهان باشند از جان چو گدای تو

رندان ز تو می جویند زها در تو حلاوا

دل خلوت خاص تست بنشین تو بجای خود

گر دست مرا گیری من دامن تو گیرم

گویند که این و آن باشند برای ما

جز نقش خیال تو در چشم نمی آید

در دار فنا سید از عشق تو گر جان داد

جانش ز خدا جوید پیوسته بقای تو

بیا ساقی بده جامی که جان من فدای تو

تو سرمستی و منم خور و طبیبی تو و من رنجور

ز ساز مطرب عشقت جهانی ذوق می ماند

خیال نقش رویت را چون در خوا بخوش بینم

چو بلبل زار مینالم گل وصل تو میجویم

برو سید مجود در همان که کارت از دوا بگذشت

بغیر از دردی دردت نباشد خود دوی تو

تو سلطانی بحسن امروز و رویان گدای تو

نوائی از تو میخواهم اگر انعام فرمائی

دام خلوت سرای تست غیری در نمی گنجد

گذشتم از خودی بیشک برای دولت وصلت

اگر چه زاهد رعنا بهشت جاودان جوید

هوای تست عمر من همبشه از خدا خواهم

چه خوش عمری که من دارم که هستم در هوای

مشو بیگانه از سید که سید در دست است

بجای خوش بشارش که باشد آشنای تو

ای منور دیده مردم باور روی تو
عقلم بخواند که گردد کوی تو دلی
هر چه می بینم بود در چشم من آئینه
گر بکعبه میروم یا میروم در میکرده
مادر این دریا بهر سو تپکه کشتی می رود
قیمت یکموی تو دینی و عقبی کی دهد

زاهد میخورد باشد روز و شب در گفتگو

سید سر است ما دائم بگفتگوی تو

ز سودای سر زلفت بریشانم بجان تو
اگر اطفی کند رحمت مرا از خاک بردارد
بهر حالی که دیداشم نباشم بیخیال تو
دل خاویسرای تست غیری در نمیگنجد
بکفر زلف تو ایمان من آوردم بجان و دل
اگر بلبل تا بگل دوروزی در چمن گوید

اگر رند خوشی جوئی بیخانه گذار یکن

حریف نعمت الله شو که من آنم بجان تو

در دیده توئی و دیده ام تو
از من تو کنار کی توانی
هر کس یاری گزیند ایدوست
سر مستم و جام داده بر دست

ای نور دو چشم نعمت الله

در دیده توئی و دیده ام تو

دل ز جان بر گیر و جانان را بجو
کفر را بگذار و ایمان را بجو
سایه بگذار آفتابی را طلب
این مجرای یار ما آن را بجو

آبروئی جو درین دریای ما
گنج او در گنج ویران دل است
مجمع اهل دلان گریه بابت
گری حضور صحبتی جوئی چو ما
جو چه میجوئی تو عمان را بجو
گنج خواهی گنج ویران را «
مو بهو زلف پریشان را «
زاهدان بگذار و رندان را «

نعمت الله را بجو گری عاشقی

جام می بستان و مستان را بجو

جان فدا کن وصل جانان را بجو
عشق زلفش سر بسودا میکشد
بگذار از صورت چو ما معنی طاب
گنج او در گنج دل گری یافتی
ذوق از مظهر و توان یافتن
گوهر این بحر ما گری بابت
همت عالی نخواهد غیر آن
در خرابات مغان ما را طلب
درد دردش نوش درمان را بجو
مجمع زلف پریشان را بجو
کفر را بگذار و ایمان را بجو
گنج را میباید و سلطان را بجو
ذوق خواهی خیز و مستان را بجو
همچو خواصان تو عمان را بجو
گری تو عالی همتی آن را بجو
می بنوش و راحت جان را بجو

نعمت الله جو که تا یابی امان

ساقی سرمست رندان را بجو

جو چه میخواهی بیا دریا بجو
یکدمی با ما درین دریا در آ
هر که بینی دست او را بوسه ده
عشق را جانی معین هست نیست
دست بگشا دامن خود را بگری
نقطه در دایره پنهان شده
عاشقی دریا دلی اینجا بجو
آبروی ما بعین ما «
سرپایش نه از او او را «
جای آن بیجای ماهر جا «
حضرت یکتای بی همتا «
آشکارا گفتمت پیدا «

نعمت الله را بچشم ما ببین

نور او در دیده بینا بجو

خوش در آ در بحر ما مارا بجو
در وجود خویشتن سیری بکن
هر چه می بینی بنور او انگر
قاب قوسین از میانه طرح کن
جو چه میجوئی بیا دریا بجو
حضرت یکتای بی همتا «
نور او در دیده بینا «
منصب عالی او ادنی «

در خرابات معان رندانه رو

سید سر مست ما آنجا بجو

تشنه آب حیات از ما بجو
بر کعبه ما خوش حبابی برز آب
آنچنان چشمی که بیند روی او
گر چه کارت در جهان بالا گرفت
دست بگشاده من خود را بگیر
نور چشم ما است از دیده نهان
عین ما جوئی بعین ما بجو
در صفای جام می ما را «
گر ندیدی دیده بینا «
منصبی بالا تر از بالا «
صورت و معنی بیهمتا «
آنچنان پنهان چنین پیدا «

نعمت الله جو که تایی مراد

نعمت الله را از ما بجو

خوش در آ در بحر ما مارا بجو
ماز دریا یم و دریا عین ما
چشم ما از نور رویش روشنست
آینه گر صد بینی در هزار
در وجود خویشتن سیری بکن
در خرابات معان رندانه رو
خانه اصلی است این ما را بجو
عین ما جوئی بعین ما «
نور او در دیده بینا «
در همه آینه ها او را «
حضرت یکتای بی همتا «
ساقی سر مست مستانرا «

جستجوی عاشقانه خوش بود

نعمت الله در همه اشیا بجو

خوش در آ در بحر ما مارا بجو
قطره و موج و حباب و بحرو جو
آبرو جوئی درین دریا بجو
هر چه میخواهی بیا از ما بجو

ناب قوسین از میانه طرح کن
در خرابیات فنا افتاده ایم
ز بلا چون کار ما بالا گرفت
غیر از نقش خیالی بیش نیست

سید مارا ز یس میطلب

صورتش از معنی طه بجو

بگذر از قطره برو دریا بجو
دیده ما جز جمال او ندید
بی سر و پا گود می خانه بر آ
هر چه بینی هر که آید در نظر
عشق را جای معین هست نیست
مجلس عشق است و این ماوای ماست

مظہری بی نعمت الله کی بود

نعمت الله در همه اشیا بجو

نقد کنج گنج دل از ما بجو
یکدمی با ما بھی خانه خرام
دینی و عقبی باین و آن گذار
رند سر مستی اگر جوئی بیا
در همه آئینہا اورا طاب
شرح اسماء الہی خوش بخوان
نور او در چشم ما پنهان شده
ما مقیم خلوت دل گشته ایم

سید ما نور چشم عالم است

نور او از جدہ اشیا بجو

میخون اسرار او ادنی بجو
جای ما جوئی بیا اینجا
منصب عالی از آن بالا
بگذر از نقش خیال اورا

عین ما جوئی بعین ما بجو
نور او در دیدہ بینا
در چنان جای خوشی مارا
حضرت یکتای بی همتا
جای آن بیجای ما هر جا
نرک ماوا کرده ماوا

آبرو جوئی درین دریا بجو
ذوق سرمستان ما آنجا
حضرت یکتای بی همتا
در خرابیات مغان مارا
یک مسما از همه اسماء
معنیش در دفتر اشیا
آنچنان پنهان چنین پیدا
جای ما در جنت الماوا

در خرابات مغان ما را بجو	راند سر مستی خوشی آنجا بجو
همچو قطره چند گردی در هوا	خوش روان شوسوی مادر یا «
هر دو عالم را باین و آن گذار	حضرت یکتای بی همتا «
خوش در آ در بحر بی پایان ما	تشنه آب حیات از ما «
هر کجا گنجیست گنجی درو بست	گنج او در جمله اشیا «
گرد جو گردی برای آبرو	حاصل از دریا وجو مارا «

نعمت الله جو که تا یابی مراد

شارح اسما طاب اسما بجو

گوهر در یتیم از ما بجو	آنچنان گوهر در این دریا بجو
در وجود خویشتن سیری بکن	حضرت یکتای بی همتا «
دست بگشا دامن خود را بگیر	هر چه میخواهی از خود جانا «
در دل ما نقد گنج او طلب	از چنین گنجی بیا آنرا «
عاشق و معشوق ما هر دو یکپست	صورت و معنی آن یکتا «
گر بهشت جاودان خواهی بیا	خلوت میخانه ما را بجو «
شرح اسما عارفانه خوش بخوان	یک مسمی در همه اسما «
در خرابات مغان مست و خراب	رو قدم نه کام دل آنجا «

نور او در دیده بینا بین

نعمت الله در همه اشیا بجو

آبرو جوئی بیا از ما بجو	دل بدریا ده بیا دریا بجو «
دو جهان بگذار تا یکتا شوی	آنگهی یکتای بی همتا «
رند مستی گر همی خواهی بیا	در خرابات مغان مارا «
دیده بگشا نور چشم ما نسگر	عین او در دیده بینا «

ما بدست زلف او دادیم دل در سر ما مایه سودا بجو
در عدم ما را حضوری بس خوش است گر حضوری بایدت آنجا بجو

هر چه می بینی از او دارد نصیب
نعمت الله از همه اشیا بجو

ایدل گشایشی ز در عاشقان بجو آسایشی ز صیحت صاحب دلان بجو
در یوزة ز همت مردان حق بکن بخشایشی ز خدمت این دوستان بجو
بروانه ز آتش عشقش بسوز دل آن لحظه آرزوی دل و کام جان بجو
از خود در آ بخلوت جانانه رو خرام چون بینشان شدی ز خود آندم نشان بجو
گر طالب حقیقتی مظلوم بنزد تو است دریاب و آرزوی دل طالبان بجو
ذرات کائنات ز خورشید روی او روشن شدند ذره بذره عیان بجو

سید ازین میان و کنارش طلب مکن
بر تر شو از کنار و برون از میان بجو

گنج او در کنج دل ای جان بجو جان فدا کن حضرت جانان بجو
سینه بیکینه مسا را طاب میخزن اسرا را آن سلطان «
نقص می بندم خیال این و آن ترك این و آن بگو و آن «
زبان کافر کیش را بر باد ده نور روی او بین ایمان «
درد دردش نوشکن شادی ما غم میخور از درد او در مان «
جنت المآوی اگر خواهی بیا مجلس رندان و سر مستان «

نعمت الله جو که تا یابی همه
شکر این نعمت از آن باران بجو

در دل دریا دلی گوهر بجو از چنان بحری چنین جوهر بجو
جوهر در یتیم از ما طلب خوش در در آ بحر ما گوهر بجو
عقل میخور است ترك او بکن عاشق سر مست جان پرور بجو
گر انا الحق گفته منصور وار بر سر دار فنا سرور بجو

و آنگهی آن سر ز خاکستر بجو
 و بسوزاندت در آتش خوش بسوز
 دل بدایر ده از او دلیر بجو
 جان فدا کن حضرت جانان طلب
 رهبری از آل پیغمبر بجو
 گر بر آید نعمت الله میروی

درد اگر داری دوا از خود بجو

هر چه میجوئی چو ما از خود بجو

تشنه گردی سو بسو جویای آب
 غرق آبی آب را از خود بجو
 رو فدا شو تا بقایای ز خود
 چون شدی فانی بقا از خود بجو
 از خودی تا چند گوئی با خود آ
 خود رها کن رو خدا از خود بجو
 گنج در کنج دل ویران ماست
 گنج اگر خواهی در آ از خود بجو
 صورت و معنی و جام و می توئی
 حاصل هر دو سرا از خود بجو

نعمت الهی و نامت زید و بکر

نعمت الله را بیا از خود بجو

یا گر عشق میورزی ز ما جانانه را جو
 مرو گرباده میوشی ره میخانه را جو
 بکنجی گر کنی رغبت در آ در گوشه دیده
 بکنجی گر بود دیات دل ویرانه را «
 شعاع مهر نور او بین در ذره روشن
 ضیاء شمع او خواهی دل پروانه را «
 خبر از ما اگر بررسی ز حال در دهندی پرس
 و گر وقت خوشی خواهی برود بوانه را «
 بیان حال ما خواهی دمی با جام همدم شو
 حریف آشنا جوئی ز خود بیگانه را «
 در آ در بحر ما باما اگر از ما خبر داری
 در بن دریای بی پایان ز ما در دانه را «

خرا باتست و ماسر مست اگر سودای ماداری

چو سید عاشق رندی خوشی مسنا را جو

گر ذوق طایب کنی ز ما جو
 بگذر ز خود و برو خدا جو
 در بحر بعین ما نظر کن
 آنگاه در آ و ما بعا «
 ما دردی درد نوش کردیم
 با درد در آ ز ما دوا «
 از ما بشنو نصیحتی خوش
 نیکی کن و نیکیش جزا «

دهقانی کن مکن گدائی
از کسب حلال خودنوا جو
گر طالب علم کیمیائی
از خاک سیاه کیمیا «
رو روح بگیر و جسم بگذار
بگذار کدورت و صفا «
با شمس و قمر ندیم میباش
از هر دو مرا دور سرا «

مستیم و حریف نعمت الله

در مجلس او در آ مرا جو

ذوق سر مستان ز مخموران مجو
حال مستی جز که از مستان مجو
در خرابات مغان رندانه رو
مجلسی جز مجلس رندان «
خوش در آ در بحر بی پایان ما
غیر ما در بحر بی پایان «
جان و دل ایثار جانان کن چو ما
جز وصال حضرت جانان «
گنج او در گنج دل میجو مدام
غیر گنجش در دل ویران «
از خدا دائم خدا را می طاب
گر محبی جنت و حوران «

بر سر دار فنا با ما نشین

مثل سید میر سر مستان مجو

دنیا و آخرت بر رندان بنیم جو
صد دل بجه و دوصد جان بنیم جو
سوداگر که عشق صد جان خریده ایم
بفر و ختم روضه رضوان بنیم «
با گنج عشق مخزن قارون پولکی
با ملک فقر ملک سلیمان بنیم «
باز دل خوشیم دوا را چه میکنیم
واروی ماست دردش و درمان بنیم «
این عقل جو فروش که گندم نمایدت
گاه است و هست گاه فراوان بنیم «
گوئی که هست خرمن طاعت مرا بسی
صد خرمن چنین بر یاران بنیم «

ما بنده ایم و سید ما نعمت الله است

جانی که نیست بنده جانان بنیم جو

در ره عاشقی بجان میرو
عاشقانه بجان روان میرو
راه عشاق را نهایت نیست
چاره دان همچو عاشقان میرو

بی نشان است راه اهل طریق
بسگذر از نام و بی نشان میرو
ذوق داری که جام می نوشی
بر در خانه مغان میرو
این و آن را این و آن بگذار
بی خیالات این و آن میرو
بیسر و پا رفیق یاران باش
از مکان سوی لا مکان میرو

در خرابات میرو و سید

با چنین همراهی چنین میرو

خوش برو خوش بنوش خوش میرو
نوش و پوش و خموش خوش میرو
گر تو داری هوای می نوشی
بر در می فروش خوش میرو
در خرابات بیسر و بی پا
خوش سبویی بدوش خوش میرو
مست و مد هوش مبروی در راه
تا نیایی بهوش خوش میرو
عقل را شیر گفتگوئی نیست
بسگذر از گفتگو خوش میرو
دیک سودا خوشی بهجوش آور
با چنان پیخته جوش خوش میرو

شادی روی سید سرمست

جام می را بنوش خوش میرو

از بود وجود خود فنا شو
رندانه بیا حریف ما شو
خواهی که تو پادشاه باشی
در حضرت پادشه گدا شو
چون اوست نوای بنوایان
در باب نوا و بنوا شو
در بحر محیط ما قدم نه
با ما بنشین و آشنا شو
از هستی او وجود جوئی
از هستی خویشتن فنا شو
گر بنده حضرت خدائی
چون بنده حضرت خدا شو

خواهی که رسی بنعمت الله

ایمن ز فنا و از بقا شو

مستانه ز خویشتن فنا شو
رندانه بیا حریف ما شو
چون هستی اوست هستی ما
بسگذر از خود او با خدا شو

بر درار فنا بر آ چو منصور
سر دار سرا چة بقا شو
مائیم نوای بینوایان
دریاب نوا و با نوا «
تا چند بگردد بحر گردی
در بحر درآ و آشنا «
میخانه عاشقانه دریاب
فارغ ز وجود دو سرا «

سید شاه است و بنده بنده

شاهی طلبی برو گدا شو

بقا در عشق اگر خواهی فنا شو
حیات از وصل اگر جوئی چو ما شو
مشو خود بین و خود درانیک دریاب
بدان خود را و دانای خدا «
انالحق زن چو منصور از سر عشق
بر آهر دار و در دار البقا «
صدف دریاب و گوهر را طلب کن
در آ در بحر و با ما آشنا «
بسوی گدازن جانان گذر کن
بسان بلبل جان خوش نوا «
قا بقوا بالبقاء قرب روی
فا فتوا از وجود خود فنا «

چو سید بنده این شاه میباش

بیاطن خواجه و ظاهر گدا شو

درین دریا درآ با نما و عین ما میجو
چه میخواهی ازین و آن خدا را از خدا میجو
عجب حال است حال ما که گم و حیم و گم دریا
بهر صورت که بنماید از آن معنی ما میجو
خراب است و رند است و ساقی جام میبرد دست
حریفی گر هم میجوئی بیا آنجام را میجوئی
بمشقش گر شوی کشته حیات جاودان یابی
جو جان نزنده دلگر در حیات خونبها میجو
در آ در زم سر مستان می جام فنا بستان
بنوش آب حیاتی و بقائی ز آن فنا میجو
حضور بینوایان است و ما سردار ایشانیم
بیا بنوا از ساز ما نوای بینوا میجو
بگردد دوسرا گردی که میجویم نوای خود
بگیر آن دامن خود را مراد دوسرا میجو

اگر درد دلی داری بیا هم درد سید شو

حریف درد مندی شو ز درد او میجو

چون مردمك دیده ما گوشه نشین شو
در زاویه چشم در او همه بین شو

گوئی که منم عاشق و معشوق من آنست
 در کوی خرابات گرفتیم مقامی
 عشقی بحقیقت تو همانی و همین شو
 رندانه بیا ساکن این خلد برین «
 سر یست امانت بر ما جان بگر امی
 گر زانکه امانت طلبی روح امین «
 عاشق شود این عقل رها کن که چنان نیست
 بشنو سخن عاشق سر مست و چنین «
 گر آتش عشقش بتو نوری بنماید
 اندیشه مکن نور خدا یست قرین «

با سید سر مست قدم نه بخرابات

مبوش و چو چشم خوش او عین یقین شو

تابکی در خواب باشی بکزمان بیدار شو
 عشق او داری چو مردان از سر جاندر گذر
 کار بیکاران مکن رندانه خوش در کار شو
 وصل او از او بجو و ز غیر او بیزار شو
 هر چه منصور فنا بگر بایدت دار بقا
 بر سر دار فنا پائی بنه سردار شو
 گر همیشه دانهاسر گشته چون برگار شو
 هر همیخواهی محیطی بر تو گرد آشکار
 مادرین دریای بی پایان خوشی افزاده ایم
 ذوق ما داری در آ در بحر و بامایار شو
 گر نظر از چشم او داری چو او عیار باش
 کار عیاری خوش است ای بار ما عیار شو

نعمت الله رند سر مست است و با ساقی حریف

خوش بیادر بنم او از عمر بر خور دار شو

گفته عاشقان بجان بشنو
 با تو گویم حکایت مستان
 این چنین گفته آنچنان بشنو
 بشنو از قول عاشقان «
 نوش کن جام می که نوش است باد
 با تو گفتم ز جان بجان «
 از سر ذوق گفته ام سخنی
 آن نعمانی ازین بیان «
 می و جام و حریف و ساقی اوست
 دو مگو کان یک است آن «
 از کنار نگار اگر پرسی
 در میان آ و از میان «
 سخن سیدم روان میخوان
 آد جاسوز عاشقان «
 آد دلسوز عاشقان بشنو
 ناله جان پیدلان «
 سخنی خوش بدوق میگویم
 از سر ذوق بکزمان «

سر ساقی و حال میخانه
ذوق آب حیات اگر داری
باز گلبانک بلبل سر مست
مکن از عاشقان کنار ابدل

با تو گویم یکان یکان بشنو
نوش کن جامی روان بشنو
از گلستان بر آمد آن بشنو
هست رازی درین میان بشنو

نعمت الله را غنیمت دان

باتو گفتم ز جان بجان بشنو

قول ما حق است از حق میشنو
از زبان هر چه آن دارد وجود
عاشق و معشوق عشق شد ز عشق
یکزمان با مادرین دریا در آ
مجلس رندان ما با رونق است
ما و حق گر عقل گوید گو بگو

نه مقید بلکه مطلق می شنو
گوش کن سرانا الحق می شنو
رازا این صدر ز عشق می شنو
حال بحر ما ز زورق می شنو
قصه مستان برواق می شنو
من نگویم قول احقق می شنو

گفته مستانه سید بخوان

از هده اشیا تو صدق میشنو

عالم منور است بنور جمال او
نقش خیال او ست که بر دیده رونمود
آب حیات ما ست که نوشند تشنگان
رندیم ولا ابالی و نوشیم می مدام
هر زنده لکه جان عزیزش از او بود
مستیکه اصل او بود از کویم فروش

داریم ما کمال ولی از کمال او
در خواب دیده ایم از آنرو خیال او
سرچشمه خوشی بود آب زلال او
نه باده حرام شراب حلال او
جاوید باشد او و نباشد زوال او
آخر بجای خویش برو آن آل او

سید یکبست در دو جهان مثل او کیجاست

هر گز ندیده دیدم در مثال او

نقشی بسته ایم بغیر از خیال او
از لوح کائنات نخواندیم هیچ حرفی

حسنی نیافتیم جدا از جمال او
کان حرف را نبود خطی از مثال او

ما را هوای چشمه آب زلال نیست تا نوش کرده ایم شراب زلال او
هر کس که نیست عاشق او نیست هیچکس انسان نخواهدش که نخواهد وصال او
ما عاشقان بسر و بی پای حاتمیم از حال ما پیرس که یابی تو حال او
ساقی سؤال کرد که می نوش میکنی جانم فدای باده و حسن سؤال او

مستست نعمت الله و بر دست جام می

بستان و نوشکن که بیای کمال او

هوای خویش بگذار اگر داری هوای او غنیمت دان اگر یابی در خلوتسرای او
بخواهی دید نور او اگر دیدت همین باشد طاب کن نور چشم از ما که تا بینی لقای او
مقام سلطنت خواهی گدای حضرت او شو که شاه تخت ملک دل بجان باشد گدای او
اگر دار بقا خواهی سر دار فنا بگزین فنا شواز وجود خود که تا یابی بقای او
مرا میخا بهخشید میر جمله رندان همیشه باد ارزانی بنده این دطای او
دام خلوتسرای اوست غیری در نمیگنجد که غیر او نمی زید درین خلوتسرای او

چه عالمی نصیبی دارم که هستم بنده سید

فقیر حضرت اویم غنیم از غنای او

نوای عالمی بخشی اگر یابی نوای او همه بر رای تو باشد اگر باشی برای او
مقام سروری جوئی سر کویش غنیمت دان بهشت جاودان خواهی در خلوتسرای او
بجانان جان سپار ابدل که کار عاشقان اینست هوای خویش بگذار اگر داری هوای او
بیا و دردی در دیش بشادی روی مادر کش که خوشدردیست درد دل که آنباشد دوی او
گدای حضرت او شو که شاد عالمی گردی همه باشد گدای تو اگر باشی گدای او
اگر چه مختص باشد بنزد او همه عالم فقیرانه فدا گردم فدای که فدای او

چو بنده هر که فانی شد حیات جاودانی یافت

همیشه زنده خواهد بود سیدان بقای او

چشم عالم روشن است از آفتاب روی او هر چه میگویند مردم هست گفتگوی او
جان چه باشد تا که باشد قیمت جانان من هر دو عالم قیمت یکباره از موی او

از عرب آمد ولی ملک عجم نیکو گرفت
آینه با او نشسته رو برو دانی چرا
در میان با هر یکی و در کنار هر یکی
مه نیمم گر نیم نور او در روی ماه

جستجوی هر کمی باشد بقدر همیش

نعمت الله روز و شب باشد جستجوی او

گوش کن تا بشنوی اسرار او
روشنست از نور رویش چشم ما
هر زمان او را بود کاری دیگر
ما خراباتی و رند و عاشقیم
غیر او در آتش غیرت بسوخت
صورت و معنی بهمدیگر نگر
چشم بگشا و بین انوار او
لا حرم بیند با و دیدار او
کار خود بگذار و بشگر کار او
اوقتاده بر در خمار او
کی بود با یار غار اغیار او
هم مؤثر بین و هم آثار او

نعمت الله بر سر دار فنا

خوش بر آید تا بود سردار او

عالم منور است بنور حضور او
جام جهان نماست که داریم در نظر
ما و شرابخانه و رندان باده نوش
عشق آتشخوشی است که عود دلم بسوخت
مغرور بود عقل ولی عشق چون رسید
هر کس که دل بغیر دل آرام میدهد
خوش روشن است دیده مردم بنور او
در وی چو بنگریم نماید ظهور او
زاهد بفکر جنت رضوان و حور او
خوشبو شده دماغ جهان از بخور او
مسکین زبون بماند نماید آنر و ر او
آن از کمال نیست بود آن قصور او

سلطان به ملک و لشکر اگر شاد شد چه شد

سهل است نزد سید رندان سرور او

چشم عالم روشن است از نور او
از ظهوری کرد و ما پیدا شدیم
ناظر او نیست جز منظور او
غیر او خود نیست این مشهور او

در ولایت ما حکومت میکنیم	حاکمیم از حکم در منشور او
ایک گوئیخواجهدستوری خوشست	من ندانم غیر او دستور او
آفتابی میکند پنهان با بر	لاجرم پیدا بود دستور او
در دل ما عشق جانان جان ماست	جنت اعلی تو را و حور او

نعمت الله نور چشم عالم است

روشنست از دیده ما نور او

بستیم کمر بخدمت او	رفتیم روان بخدمت او
چیزی که نور ابا و رساند	آن نیست بجز محبت او
عالم چو وجود یافت از وی	مرحوم بود برحمت او
منعم چو نعمت خدائی	منعم باشی بنعمت او
هر بنده صادق که بینی	جان داده برای خدمت او
او داد ما هر آنچه داریم	داریم هزار منت او

مائیم و حضور نعمت الله

خوشوقت بیمن همت او

عاشق ارخواهد حدیث از عشق جانان گو بگو	بیدلی گر باز گوید قصه جان گو بگو
ناله دلسوز ما چون عالمی بشنیده اند	بابل نالان رموزی در گلستان «
عاشق و مستیم و با بقیس خود در صحبتیم	هدهدار گوید حکایت با سلیمان «
ساقی خمخاه دل ساغر می گو بیار	عطرب عشاق جان دستان مستان «
دست دل در دامن زلفش زن و مأوا پیرس	موبه و احوال این جمع پریشان «
ما مرید پیر خمادیم و مست جام عشق	در حق ما هر چه گوید عقل نادان «

نعمت الله از کتاب الله گو عشری بخوان

میرمستان جهان اسرار مستان گو بگو

شاهبازی چو نعمت الله کو	دلوازی چو نعمت الله کو
دل خالقی تمام غارت کرد	ترک تازی چو نعمت الله کو

در همه بارگاه محمودی يك اباي چو نعمت الله كو
 ساز عالم بدوق خوش بنواخت كار سازي چو نعمت الله كو
 در همه كائنات گرديديم با كبراي چو نعمت الله كو
 رند سرمست نو نیاز بسی است نو نيازي چو نعمت الله كو

سر نهاده پای سید خود
 سرفرازی چو نعمت الله كو

تا فرماید بگو مشنوز من آنرا بگو جان بجانان ده ولیکن سر جانانرا مگو
 گر بکفر زلف او ایمان نداری همچو ما دم مزن گر مؤمنی ای بار من آنرا مگو
 آب چشم ما بهر سورو نهاده میرود خوش درین دریای نشین و وصف یارانرا مگو
 ذوق ماداری بیابا جام می یکدم بر آر پیش بخدمتوران مرو اسرار مستانرا مگو

نعمت الله را بگو و حال خود با او بگو
 هر چه فرماید بدان و راز سلطانرا بگو

برو ای عقل بسی محال مگو بگذراز وهم و از خیال مگو
 سر آبی تو از سراب می رس عین بحری سخن ز آل مگو
 با حریفان مست مجلس ما جز حدیث می زلال مگو
 سخن از دیده گواگر گوئی خبر از حال گوز فل مگو

از همه رو جمال سید بین
 دم مزن سر ذوالجلال مگو

جان عاشق نجوید الا هو دل عاشق نبوید الا هو
 غنچه شاخ گلشن لا هوت هیچ بلبل نبوید الا هو
 منی ما بآب رحمت خویش هیچ راحم نشوید الا هو
 من کیم تا زبان من گوید سخن از من نگوید الا هو

مست عاشق نخواهد الا دوست
 نعمت الله نجوید الا هو

بهر حسنی که می بینم جمالش مینماید رو
 بدن گر شاهد معنی نماید رو بصدد صورت
 بیاتو آینه بردار و روی خود در آن بنما
 اگر در خوابو بیداری و گرمستی و هشیاری
 تو لطف ساقی عاین که هر دم میدهد جامی
 بیا بطرب خوشخو آنکه شعر یگفته ام خوشخوش
 بدعنی دویکی بام بصورت گر چه باشد دو
 بصدد صورت در احسنی نماید روی او نیکو
 که تمثال جمال و شود روشن چشم تو
 خیالش نقش مینماید معنی باشم دمی با او
 در آنجام از صفای می بر ندان مینماید رو
 قبولش کن ز من قولی بر و صورت خوشی میگو

بسی رندان و سرمستان که دیدی باشنیدستی

ولیکن در همه عالم یکی چون نعمت الله کو

دو سخن می شنو یکی میگو
 سخن یار اگر چه بسیار است
 قدیمی نه بجز ما با ما
 تو چنین غافل و بخود مشغول
 باش یکتا و از دوئی بگذر
 در خم می نشین و غسلی کن
 سخن او بسگو ولی با او
 بشنو از دوستان سخن کم کو
 عین ما را بعین ما میجو
 لحظه نیست حضورش بیتو
 با دوری کی یکی شود یکر و
 خرقه خود بجام می میشو

نعمت الله مدام میگوید

و حده لا آله الا هو

این و آن در آرزوی او او
 غیر نور او ندیده چشم ما
 خرقه دریای بی پایان شدیم
 عقل میخور است و ماست خراب
 یکزمان با ادرین دریا نشین
 سهل باشد هر که او بیند بخود
 با همد یگر و نشسته دور و
 گر چه گشته گرد عالم کو بکو
 عین ما از ما در این دریا بجو
 گفته میخور با مسنان مگو
 گر دهستی را چو ما از خود بشو
 ما معنی بینیم جز او را باو

سیدم زلف سیادت بر فشانند

مجمع صاحب دلان شد مو بمو

چشمی که ندیده نور آن رو
تاریک بود چو روی هندو
با ما بنشین خوشی درین بحر
ما را بکف آرو ما بیا جو
از جام حباب آب مینوش
از ما بشنو مرو بهر جو
گنجینه گنج پادشاهی
مناس کردی و روان بهر سو
هر ذره ز آفتاب حسنش
یا سایه نور اوست یا او
در جام جهان نما نظر کن
تا بنماید به تو یکی دو

در مجلس عشق و بزم رندان
چون سید مست مادگر کو

در دو عالم یکست مثلش کو
کی بود مثل چون نباشد دو
وجود او یکی است تا دانی
این دوئی از چه خاست از من و تو
بظهور آن یکی هزار نمود
می نماید هزار اما کو
گنج و گنجینه و طاسمی تو
هر چه خواهی زخوشتن میجو
میل با عاقل دور و چه کنی
باش با عاشقان او یکر و
غیر او نیست و تو گوئی هست
نبود هیچ هستی بی او

نعمت الله یکست در عالم
و تو گوئی که دو بود یگو

این دوئی از چه خاست از من و تو
بی من و تو یکی بود بی دو
عقل گوید دوئی ولی مشنو
بگذارش بگو برو میگو
عشق داری در آ در این دریا
عین ما را بعین ما میجو
همه عالم وجود از او دارند
غیر او را وجود دیگر کو
چشم احول یکی دومی بیند
دو نماید در آینه یکر و
آفتابست و عالمی سایه
سایه او کجا بود بی او

سید ما غلام حضرت اوست
پادشاهان بنزد او آنجو

بود ما پیدا شده از بود او
عقل میگوید نکو اسرار عشق
تا میانش در کنار آورده ایم
دیده ما هر یکی بیند یکی
غرق در یائیم و گویا تشنه ایم
خوش در این دریای بی پایان در آ

آینه داریم داشتیم در نظر

سید و بنده نشسته رو برو

وجود او یکی بوده نه دو
آن یکی در ظهور دوبنمود
نور او می نگار بهر چشمی
جام می را بنوش راندانه
آفتابست بر همه روشن
در خرابات رند سرمستی

نعمه الله میکند تکرار

وحده لا اله الا هو

تا قیامت ترک جام می مگو
ساقیا در دور جام می در آر
جان ما آئینه جانان ماست
واعظ از منعت کند از عاشقی
يك نفس بی عشق و جام می مباش
بسته ام نقش خیال او به چشم
همدمی خوشتر ز جام می دجو
خرقه سالوس رندان را بشو
جان و جانان خوش نشسته رو برو
وعظ به حاصل بگو دیگر مگو
گر نه هم صحبت خواجه ولو
هر چه آید در نظر بینم باو

نعمه الله در همه عالم یکی است

کز نه احول مبین آن يك بدو

شد روان آب حیات ما بجو
آبرای مینوش از جام حباب
عشق سرمستت در کوی مغان
بشنو و از خود سخن دیگر مگو
چشم ما روشن نور روی اوست
موج دریائیم و دریا عین ما
عین ما میجو از این دریا و جو
نشئه آب خوشی از ما بجو
میرود دل در پی او کو بگو
هر چه او گوید بگو آنرا بگو
لاجرم بینیم مسا او را باز
خوش همی گردیم دائم سو سو

در چنین آئینه گیتی نما

سید و بنده نشسته رو برو

اینچشم تر دامن مدام آب روان دارد بجو
سرچشمه آبی خوشست در عین ما میکان نظر
رو را آب چشم خود میشو که تایابی صفا
موج و حباب و قطره رامی بین و در دریانگر
ما آینه تو آینه آن يك نموده رو بما
از گرمی ما خم می در جوش آمد باذهی
بنشین دمی بر چشم ما آن آبروی ما بجو
کاب زلالی میرود از دیده ما سو سو
گر روی خود شوئی چو ما باشی چو ما با آبرو
باهر یکی یکدم بر آو زهر یکی ما را بجو
گریك دو بنماید تو را باشد دوئی از ما و تو
و از آتش دلسوز ما هم جام سوزدهم سو

اینقول مستانه شود در زم سید خوشبخوان

رندی اگریابی دمی اسرارستان باز گو

عمر بر باد میرود بی او
نفسی عمر را غنیمت دان
ما چنین مست و عقلم خمور است
در دلم جز یکی نمی گنجد
گر هزار است و هزار هزار
احول است آنکه يك بدو ببند
کی بود زندگی چنین نیکو
حاصل عمر خود ز خود میجو
گو برو هر چه بایدش میگو
غیر آن يك بگو که دیگر کو
نزد عارف یکیست بی من و تو
تو چو احول نه نمینی دو

ذکر سید همیشه این باشد

وحده لا اله الا هو

کهنه است این شراب و جاهش نو
در دو عالم خدا یکی است یکیست
دو نگوییم نه مشر کم حاشا
همه روئی بوسه او دارند
آب گاهی حباب و گه موج است
هر چه محبوب میکند بد نیست

عین هر دو یکی و ناهش دو
جز یکی در وجود دیگر کو
وحده لا اله الا هو
لاجرم جمله را بود يك رو
گاه در بحر و گه بود در جو
همه افعال او بود نیکو

همه ممنون نعمت اللہیم

نعمت الله از همه میجو

ذوق سر مستان ز مخموران میجو
آینه بر دار و خود را می نگر
ور ظهور است این دوئی او و ما
هر که چشمش غیر نور او ندید
می یکی و ساغر می صد هزار
آن یکی در هر یکی خوش می نگر

حال مستان پیش مخموران مگو
تا بینی جان و جانان رو برو
او بعا پیدا و ما قائم باو
هر چه آید در نظر بیند نکو
گاه در خم است و گاهی در سبو
تا بینی جان و جانان رو برو

نعمت الله را ز مخموران پرس

میر رندان را ز سر مستان بچو

ما خیالیم در حقیقت او
عاشق ورنه و مست و قلاشیم
عقل با عشق آشنا نشود
با دور و از یسگانه کی باشد
یکسر مون ما نخواهی یافت
می وحدت ز جام کثرت نوش

جز یکی در وجود دیگر کو
بروای عقل و هر چه خواهی گو
همدم ترك کی شود هندو
باش با عاشقان او یکر و
تا ز تو باقی است یکسر مو
گنج معنی ز کنج صورت جو

طالب ذوق نعمت الله شو

که همه یافتند ذوق از او

هرچه گوئی به عشق او میگو
گریک دم تو را دهد صد جام
جابه پاک اگر طلب کاری
جام گه بنی نما بدست آور
تو حبایی و غرقه در دریا
نبود این ظهور او بی تا

گیسوی سیدم نخواهی یافت

تا حجاب بود سر یکمو

عارفانه بیا و خوش میگو
ذکر مستانه میکنم شب و روز
همه عشق است و ما در او غرقیم
باش با عاشقان او بکروی
در دو آئینه رو نمود یکی
غیر او نیست در وجود ایدوست
این چنین گفتههای مستانه
خرقه پاک اگر هوس داری

حضرت او ز حضرتش میجو
نوش میکن روان دگر میجو
خرقه خود بآب می میشود
تا بینی بنور او آن رو
در پی آب میروی هر سو
خود نباشد وجود ما بی او

وحده لا اله الا هو
تو ز من بشنوی و من از او
عین ما را بعین ما میجو
خوش بگو لا اله الا هو
آن یکی باشد و نماید دو
و رتو گوئی که هست غیری کو
بشنو از من که گفته ام یکو
جامه خود تو از خودی میشود

نعمه الله یکاست در عالم

فارغ است از خیال عقل دورو

آینه بر دار تا بینی در او
جز یکی در جمله عالم هست نیست
آب چشم ما بهر سو شد روان
خشم میخانه بیکدم در کشم
تا میانش در کنار آورده ایم
در دو عالم جز یکی دیدیم نه

جان و جانان خوش نشسته رو برو
این دوئی پیدا شده از ما و تو
آبرو جوئی بیا از ما بجو
خود چه باشد بیش ما جام و سبو
مو نمیگنجد میان ما و او
چشم احول آن یکی بیند بدو